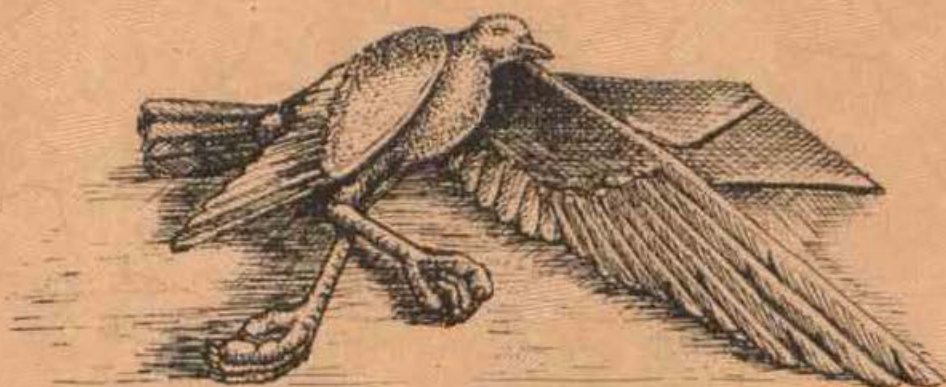


نامه‌ای که هرگز فرستاده نشد

نوشته: والری اوسیپف



ترجمه: باقر مؤمنی

نامه‌ای که هرگز فرستاده نشد



تهران، خیابان شاهرضا، مقابل دانشگاه تهران

نامه‌ای که هرگز فرستاده نشد

نوشته والری اوسیپف
ترجمه محمد باقر مؤمنی

تهران - ۱۳۵۷

نامه‌ای که هرگز فرستاده نشد

والری اوسیپف

ترجمه محمد باقر مؤمنی

انتشارات نوکا

چاپ: رنگین

چاپ دوم - دی ۱۳۵۷

حق چاپ محفوظ

مقدمه

والری اوسیپف

والری اوسیپف در سال ۱۹۵۴ در سن ۲۴ سالگی از دانشکده روزنامه‌نگاری مسکو فارغ‌التحصیل شد و به روزنامه جوانان کومسومولسکایا پراودا ملحق گردید.

در ۱۹۵۶ به یاکوتسک در شمال اتحاد شوروی اعزام شد، و در آنجا بود که اطلاعات فراوانی درباره کار زمینشناسان جوانی که ذخایر الماس را کشف کردند به دست آورد. این روایت را بر اساس یکی از حوادثی که شنیده نوشته است.

متن حاضر از ترجمه انگلیسی داستان به فارسی برگردانده شده است.

زندگی و سعادت ما به جایی نرسید.
شاید در عوض آرزوی شما تحقق
یابد.

فانیا

... آنجا که تو هستی حالا باید شب باشد، اما اینجا دیگر صبح شده است. شاید تو هنوز به موسیقی سبك راديو گوش می‌دهی، درحالی‌که خروسه‌های ما قیل و قال خود را سر داده‌اند.

ما خیلی زود برخاستیم که به موقع به هواپیما برسیم. وقتی تو می‌رفتی بخوابی ما در فضا پرواز می‌کردیم؛ و در آن هنگام که تو رؤیاهای دلپذیر می‌دیدى، ما یکدیگر را هول می‌دادیم تا از پنجره‌های گرد و كوچك هواپیما به ابرهای تیکه پاره که زیر پای ما، در فضای خاکستری خاموش پراکنده بودند نگاه کنیم.

در آن زمان که نور نوازشگر و صورتی رنگ چراغ رومیزی اتاق گرم و راحت ترا در برگرفته بود، شیشه کابین هواپیمای ما با اولین اشعه لاکی رنگ انوار شمالی روشن می‌شد.

ورای عزیزمن! حالا ما از یکدیگر خیلی دوریم! اما می‌دانم که تو به من فکر می‌کنی، و در غم ناراحتی و خانه بدوشی من هستی.

ما خیلی کم با هم بوده‌ایم. یقین دارم تو بیشتر مرا در حالتی به‌خاطر می‌آوری که روی پله واگن قطار ایستاده‌ام، یا مشغول بستن در هواپیما هستم - همیشه در حال جدایی، همیشه در حال پرواز.

الان چه چیز خوبی می‌توانم برایت آرزو کنم، در حالیکه تو در مسکوی دوردست به خواب رفته‌ای، و من در هواپیما، در شمال، کنار همکاران زمین‌شناس ساکت خود نشسته‌ام!

آرزو می‌کنم آن روز آفتابی و درخشان را به خواب ببینی که پنج سال پیش در آن شهر شادی بخش جنوبی تصمیم گرفتیم برای همیشه با هم باشیم.

همان روز بود که من به تو گفتم می‌خواهم در زندگی کار خیلی بزرگی، کاری که برای وطنم خیلی مفید باشد، انجام دهم. و تو جواب دادی که مفارقت، همسفر همیشگی عشق ما خواهد بود.

یادت می‌آید که پس از این حرفها چطور ساکت شدیم؟ ما می‌دانستیم که این حرف حقیقتی بود؛ اما عشق ما از این حقیقت قوی‌تر بود.

چقدر کم یکدیگر را می‌بینیم، عزیزم! و هر بار، در هنگام جدایی لیوانهای خود را بلند می‌کنیم و به یاد سالهای سفر من و لحظات تجدید دیدار می‌نوشیم.

ما می‌دانیم که آن لحظات به اندازه طولانی‌ترین زندگی‌ها ارزش دارد.

در آن موقع که تو بیدار می‌شوی، ما بر يك پایگاه شنی زردرنگ، که در جریان سریع رودخانه تایگا* شسته شده، در نزدیک مدار قطبی، پیاده خواهیم شد.

و هنگامی که تو برمی‌خیزی، حمام می‌کنی، و سرت را شانه می‌زنی، ما به هواپیما، که از جنوب دور می‌شود، نگاه می‌کنیم، و بعد پاکشان به سمت شمال راه می‌افتیم.

* جنگلهای مناطق جنوبی روسیه و شمال امریکا را تایگا Taiga می‌گویند. م.

دیل‌های ما قدیمی‌ترین رشته سنگ‌هائی را، که بر سطح زمین ایجاد شده، خواهد شکافت. کلنگ‌ها و بیل‌ها را به کار خواهیم انداخت، و زمینی را که با یخ‌بندان ابدی پوشیده شده خواهیم کند. شبها، میان مرداب‌ها، در زیر ستارگان سرد قطبی خواهیم خوابید، و به کسانی که در انتظار بازگشت ما به سرزمین خودمان هستند، فکر خواهیم کرد.

و روزهای بعد، با ریش و پشم انبوه، کثیف و کوفته از تایگا بیرون خواهیم آمد.

هواپیمایی در انتظارمان خواهد بود، من اطمینان دارم که با دست‌های پر باز خواهیم گشت. تا دفعه دیگر که هواپیمای ما به پرواز درآید، من به تو فکر خواهم کرد. اما تا آن وقت خیلی طول می‌کشد. در این مدت بردبار باش و منتظر بمان، و یقین بدان که کار به خوبی تمام خواهد شد.

سلام و روچکا! خواهش می‌کنم عصبانی نشوی. نامه‌ای را که در هواپیما نوشتم، نتوانستم به وسیلهٔ خلبان‌ها برایت بفرستم. زمین نشستن ما چندان موفقیت‌آمیز نبود. آب گرم هنوز فرونشسته و پایگاه شنی تا نیمه در آب فرو رفته است. هواپیمای ما تقریباً تا نزدیک بال‌هایش در آب نشست.

ما بایستی تا تهیگاه در آب فرو می‌رفتیم و بارها مان را به ساحل می‌کشیدیم. در این شلوغی به کلی فراموش کردم نامه‌ای را که برایت نوشته بودم به خلبان‌ها بدهم و هنوز پیش من است.

بیش از يك‌ماه است آن نامه را در میان تایگا باخود اینطرف و آنطرف می‌برم، در حالیکه فکر می‌کنم تو خیلی وقت پیش بایستی آن

را گرفته و خوانده باشی.

سلام ورا! ما دوباره چادر زده‌ایم؟ این شب دیگر و آتش دیگری است، و من احساس می‌کنم که دلم می‌خواهد با تو گفتگوی دیگری داشته باشم.

فکر می‌کنم این نامه را زمستان امسال خودم باید برایت بیاورم زیرا به هیچ ترتیبی قبل از آن نمی‌تواند به دست تو برسد: آهسته وارد اتاق می‌شوم، چمدانم را زمین می‌گذارم، و نامه را به تو می‌دهم. تو مشغول خواندن می‌شوی و من روبرویت می‌نشینم و به تو، به صورتت، موهایت و به دستهایت نگاه می‌کنم.

با خواندن نامه، همه چیز را خواهی دانست، و دیگر احتیاجی نخواهد بود که راجع به خودم چیزی بگویم. آن وقت فقط راجع به تو حرف می‌زنیم: راجع به زندگیت، به کارهایی که می‌کنی، و به موفقیت‌هایت.

به این علت است که برای تو راجع به همه چیز می‌نویسم: راجع به کارهامان، عدم موفقیت‌هامان، ناامیدی‌هامان، و شادی‌های کوچکمان. ما در جستجوی يك رگه کیمبرلیت* هستیم. تنها کاری که باید بکنیم این است که رگه معدنی را پیدا کنیم، چند نمونه از آن برداریم و طرحی از ذخایر آن روی نقشه بکشیم.

پس از ما عده‌ای عمله و بنا خواهند آمد که معدن را حفر کنند و

* Kimberlite نخته سنگهای نرم زیرزمینی است و کلوخه‌هایی دارد که حاوی الماس است، و چون برای اولین بار در سال ۱۸۷۹ در شهر کیمبرلی در اتحادیه آفریقای جنوبی کشف شد به این اسم مشهور شد. - م.

در آنجا دهکده‌ای بسازند.

پاییز امسال ما باید با نقشه معدن به مرکز هیئت اکتشافی برگردیم. ما خبر داریم که گروه‌های زیادی در جستجوی این رگه معدنی به طرف جنوب راه افتاده‌اند، و این، البته مرا دچار هیجان می‌کند. طبعاً ما دلمان می‌خواهد اولین گروهی باشیم که آن را پیدا می‌کنیم. یادم رفت از افراد دسته خودمان برای تو صحبت کنم. ما چهار نفریم.

سرگی، خانه‌دار، آشپز، و همه فن حریف و از همه بزرگتر و دنیا دیده‌تر است.

او دو سال بیشتر از من در جنوب بوده، و من فقط به مناسبت اینکه رئیس دسته هستم جرأت می‌کنم با اسم کوچک صداش بزنم. دو نفر دیگر، هرمان و تانیا، جوانان بی تجربه‌ای هستند. البته، باید کلمه «جوان» را با این عبارت تکمیل کنم که هرمان دو سال پیش از مدرسه فنی فارغ التحصیل شده و تانیا سه سال است که انستیتو را ترك کرده، و در جستجوی رگه‌های کیمبرلایت به دنبال زمین شناس راه افتاده است.

البته برای سر کردن در تایگا این سوابق آنقدرها کافی نیست، و سرگی کوشش می‌کند تا آنها را با جنگلهای مخصوص این منطقه آشنا کند.

امروز صبح، در کنار نهري، که من امید زیادی به آن بسته‌ام، مشغول کار شدیم. در واقع این نهر نیست بلکه رودخانه تند سیری است که بیش از بیست پا عرض و ده پا عمق دارد. ما قبلاً در اینجا آزمایشهایی کرده بودیم.

سرگی به هرمان یاد داد که چطور باید آتش درست کرد؛ هرمان مشغول انجام مأموریت شد.

همانطور که انتظار می‌رفت، آتش عظیمی روشن کرد. سرگی
عصبانی شد و فریاد زد: «ابله! می‌خواهی تایگا را به آتش بکشی.»
هرمان، البته ناراحت شد. عینکش را از چشمش برداشت و مشغول
پاك کردن آن شد، اما هیچ نگفت.

او واقعاً جوان مهربان و خلیقی است، به نظرم نسبت به تانیا
بی‌علاقه نیست، و تانیا غالباً او را دست می‌اندازد.

نهر، ما را بازهم به طرف شمال می‌کشاند، به نحوی که تایگا کم-
کم به توندرايي* پردرخت مبدل می‌شود.

بعضی جاها به زمینهای صاف و بدون درختی بر می‌خوریم که از
بوته‌های علف خشك و قطعات زرد شده خزه پوشیده است.

در کنار رودخانه كوچك به حرکت خود ادامه می‌دهیم: تانیا و هرمان
از يك طرف و من از طرف دیگر.

سرگی هم بر روی قایقهای لاستیکی که به یکدیگر بسته شده‌اند
سمت پایین رودخانه می‌رود، در نقطه‌ای که در نقشه نشان داده شده
بود منتظرمان می‌ماند، چادرها را علم می‌کند، شام می‌پزد، و به امور
دیگر خانه می‌رسد.

اورکا، وروچکا! دیروز سرگی يك تیکه کیمبرلیت پیدا کرد. کیمبرلیت
راستی راستی! ما چاله‌های زیادی در دو طرف رودخانه حفر کرده‌ایم و
حالا با کلنگ و بیل مشغول کاریم. برای کاغذ نوشتن اصلاً وقت
ندارم. در روز فقط سه ساعت می‌خواهیم.

* جلگه‌های بی‌درخت سبیری را توندرا Tundra می‌گویند - م.

| * Eureka به زبان یونانی یعنی «یافتیم». ارشمیدس وقتی که با استفاده از وزن مخصوص اشیاء عیار
طلا را کشف کرد این کلمه را گفت و از آن به بعد اصطلاح شد - م.

چند روز است کاغذ ننوشته‌ام. به شکل وحشتناکی خسته‌ام. در حدود بیست چاله کنده‌ایم اما هیچ کیمبرلیت پیدا نکرده‌ایم. خیلی مأیوس کننده است. تانیا به گریه افتاده و چشمهای هرمان مرطوب است. تنها سرگی مشغول کار است، زمین یخ‌زده را می‌کند، و دشنام می‌دهد. تقریباً نمی‌خواهد.

هوا سردتر شده است. حالا دیگر ماه سپتامبر است. ولی ما اصلاً توجهی به هوا نداریم. هرمان و سرگی با زیرپوش مشغول کارند. به سختی می‌شود زمین را کند، و بایستی در چاله‌ها آتش روشن کنیم. علاوه بر آن، آب از پایین‌نشت می‌کند، و باید هربار ساعتها در این لای و لجن یخ‌زده تا زانو فرو برویم. ما، خیس، کثیف و با ریشهای بلند، درست مثل هیولای مرداب، از این گودالها بالا می‌آئیم. تانیا مثل همه ما بشدت کار می‌کند. برایش خیلی مشکل است که حتی يك کمی خودش را تمیز کند. لعنت بر این کیمبرلیت! گمان نمی‌کنم این دور و برها چیزی پیدا شود!

موفقیت، وروچکا! تانیا و من دیروز در نقطه دیگری شروع کردیم به‌کندن يك گودال، و تقریباً ناگهان از يك زمین آبی‌رنگ سر در آوردیم. هنوز يك متر پایین نرفته بودیم که يك کلوخه و بعد مقدار زیادی گل‌رس آبی‌مایل به خاکستری پیدا کردیم. در سه متری، گل‌رس تقریباً مثل صخره سخت بود.

سرگی و هرمان در کنار ما به‌کندن زمین مشغول شدند و چنان با شدت و حرارت کار کردند که به اندازه دو ساعت ما را پشت سر گذاشتند. آنها، هم، به زمینهای کاملاً آبی‌رنگ رسیده بودند.

در يك كلوخه سنگ، هرمان يك قطعه كوچك و بى رنگ الماس پيدا كرد. بعد تانيا دو تا هشت ضلعى پيدا كرد.

از خوشحالى ديوانه شده بوديم! حتى سرگى يكى دوبار لبخند زد. اين پيروزى سبب شد ضياقتى ترتيب بدهيم: هرچه ميوه خشك داشتيم پختيم، و حتى سرگى يك سالاد بدون ماهى و سبزی سرهم كرد.

دل به دريا زدیم و به سلامتی رگه معدنی بعدی، و به سلامتی کشف يك معدن ديگر الماس، در همانجا كه چادر كوچكمان در باران خيس شده بود، نفری نیم استكان ودكا از جيره مان بيشتري نوشيديم. هرمان به زودی مست شد و با غرور شروع به صحبت كرد. در كنار آتش سرپا ايستاد و اعلام كرد كه زندگيش بيهوده نگذشته، زيرا در بزرگترين كشفياتى كه به خاطر وطن و بطور اعم براى بشریت صورت گرفته، شركت داشته است.

تانيا زد زیر خنده، و سرگى روترش كرد، كلنگش را برداشت و رفت كه گودال را عميق تر كند.

با همه حرفها، هرمان و تانيا هنوز بچه اند. سنشان را روى هم بريزى به پنجاه هم نمى رسد. ولى آنها بچه هاى بالغ و رشيد و شجاعى هستند.

حالا ما رگه معدنی را پيدا کرده ایم! سه روز پيش دوروبر آن را مى كنديم، اما حالا به تمام محلى كه در نقشه ثبت شده بود دست يافته ایم.

ورا! آنچه را كه در جستجويش بوده ام يافته ام. و البته منظورم فقط كيمبرليت نيست.

مى دانى كه من هرگز ميل نداشتم از راه هاى بروم كه ديگران آن را

هموار کرده‌اند. من همیشه گفته‌ام که زندگی حقیقی یعنی مبارزه، یعنی فایق آمدن بر موانع، و یعنی لذت پیروزی پس از يك آزمایش جدی قدرت.

من سعادت را در این تایگای یاکوتی* دوردست یافته‌ام. شمیم او به‌همراه دود آتش اردوی مابه‌سوی من می‌آید؛ بر روی بادی که از سرزمینهای ناشناخته می‌وزد به‌سوی من می‌آید؛ او با افسانه سرزمینهای کوهستانی که دشتهایش با رازهای معرفت الارضی پوشیده شده و اکنون باید گشوده شود درهم آمیخته است.

سعادت من از آن گونه که دیگران دوست دارند نیست، زیرا در سختیها و مشقات به دست آمده و گاه پشتم را خم کرده است؛ ولی همانطور که می‌دانی، من عادت ندارم که راه زندگی را با انبانی خالی طی کنم.

و سهم دیگر سعادت من - تویی! در دریاها و کوه‌ها، جنگلها و رودها این وجود تو است که مانند چراغ راهنمایی مرا به سوی خود می‌خواند. به‌خاطر اینکه يك دقیقه همدم تو باشم حاضرم ماه‌ها و سالها این راه‌ها را طی کنم.



ورای عزیزم! آنچه را که در جستجویش بودیم تمام و کمال یافته‌ایم، و به همه آنچه که به خاطرش سفر کرده‌ایم، رسیده‌ایم. و حالا می‌خواهیم برگردیم. روحیه همهمان عالی است، بخصوص هرمان خوش و سرحال به نظر می‌رسد؛ او و تانیا با یکدیگر پیچ‌هایی دارند. تنها سرگی مثل همیشه افسرده و گرفته است. یقین دارم که هیچ چیز نمی‌تواند آرامش او را برهم زند. پرواز به‌سوی آشیانه! به‌زودی

تمام رؤیاهای زمستان امسال تحقق خواهد یافت. من مرخصی می‌گیرم، و با هم به جنوب می‌رویم. مطلقاً هیچ کاری نخواهیم کرد. فقط در دریا شنا می‌کنیم و در خیابانهای اوکالیتوس نشان که مورد علاقه تو است قدم می‌زنیم.

ورا سلام! خیلی وقت است که برایت نامه ننوشته‌ام. در این مدت قادر نبودم چیزی بنویسم، زیرا دچار يك مصیبت، يك مصیبت جبران ناپذیر شدیم، از شادی تارنج فقط يك قدم فاصله است! چه حقیقتی!

ما پس از اینکه مراکز ذخایر جدید را روی نقشه کشیدیم و چند کیسه از نمونه‌های کیمبرلایت پر کردیم، برخلاف جریان نهر به راه افتادیم. بالاخره در يك میلی نقطه‌ای که جریان آب به رودخانه بزرگتری می‌پیوست اطراق کردیم.

با خیال راحت چادرها را برپا کردیم، قایق‌ها مان را به ساحل کشیدیم، شام خوردیم و خوابیدیم. آن شب هوا کاملاً عادی بود: مثل همیشه هوا خنک، و روی نهر را مه گرفته بود.

چون خیلی خسته بودیم جعبه‌های غذا و بسته‌های نمونه‌های معدنی را در قایق گذاشتیم، و طبق معمول فقط يك تیکه کرباس روی آنها کشیدیم.

ما هیچکدام نفهمیدیم که نیمه شب رگبار شدید پاییزی چگونه شروع شد.

اولین کسی که بیدار شد سرگی بود. ساعت شش صبح بود سر و صدائی شنیده بود و خیال کرده بود زوزه تندباد است، و می‌خواست دوباره بخوابد که ناگهان متوجه شد باران می‌آید، و همه ما را با دستپاچگی بیدار کرد.

نوك دماغمان را هم نمی‌توانستیم از چادر بیرون کنیم. همینطور

ساکت نشستیم، می لرزیدیم و به بارانی که مثل دیوار عظیمی در برابر ما فرومی ریخت نگاه می کردیم.

به زحمت می شود آن منظره را مجسم کرد. مثل اینکه یخ و برف اقیانوس منجمد یکجا در يك قطعه ابر جمع شده و به شکل باران بر سر ما می ریخت.

سرگی ناگهان فریاد زد: «قایق ها!»

به ساحل نگاه کردیم. محلی که قایقها را بسته بودیم خالی بود! به جای آن جریان نهري را دیدیم که می چرخید و موج می زد. اما جریان این نهر چندان دوام نیافت و به رودخانه کوهستانی خروشانی مبدل شد. نهر از تنه درختانی که گردباد انداخته بود و با سرعت حرکت می کردند انباشته بود.

خواب آلود و نیمه برهنه و بدون يك کلمه حرف در زیر باران به سوی نهر دویدیم. غذایی بود. پاهامان در گل یخ زده گیر می کرد. من به تانیا گفتم برگردد، ولی او همراه بقیه می دوید.

در دهانه نهر غوغایی بود. تیرها و تنه های درخت یکی پس از دیگری به هوا بلند می شدند، بر روی توده انبوه می افتادند و بر روی یکدیگر می خزیدند.

سرگی با اشاره دست من را متوجه کرد و گفت: «اونها! قایق آنجاست!»

در میان انبوه درهم ریخته کنده های درخت چیز زردرنگی دیدم. یکی از قایقهای لاستیکی، که از کنسرو و نمونه های کیمبرلیت پر بود، آنجا بود. این برای ما يك ندای رستگاری بود، اما چطور می توانستیم به آن دست پیدا کنیم؟

سرگی ناگهان بسوی توده سست و لرزان الوارها جهید و، در حالیکه تعادل خود را بر روی تیرهای لغزان حفظ می کرد، به سوی قایق

خزید. در این موقع حادثه وحشتناکی اتفاق افتاد. الوارها در زیر تنه سرگی از هم جدا شدند، گویی منتظر يك تماس بودند، و تمام این توده عظیم با صدای رعد آسایی درهم ریخت، و با حرکت پرقدرت و ناگهانی رودخانه‌ای، که جلوش را سد کرده باشند، به سوی نهر عظیم‌تری هجوم برد.

آخرین چیزی که از سرگی دیدیم دستش بود که به يك کنده رسید، ولی همان موقع چندین تنه درخت در همان محل فرو لغزید.

حالا که چند روز گذشته، می‌توانم اینطور به تفصیل برایت بنویسم، والا اول از وحشت خشکمان زد.

تایا جیغ کشید، و هرمان به حق حق افتاد. و من هم مثل اینکه چیزی در درونم درهم شکست.

مرگ سرگی ما را خرد کرد. لرزان و متزلزل، گیج، و فرسوده بازیرپیراهنی در زیر باران ایستادیم.

به زحمت، در میان گل و یخ بازگشتیم. آب چنان به چادرها فشار آورده بود که نزدیک بود در هم بشکنند.

با اشکال زیاد کیسه‌های خوابمان را به نقطه خشکی کشانیدیم، و بعد لباسهایمان را جمع کردیم، دوتشک، تعدادی فشنگ خیس، و چند قوطی کنسرو داشتیم. در اثر خستگی زیاد فقط اینها را از قایق برداشته بودیم.

ما نتوانستیم چیز دیگری در ببریم - مثلاً يك کلنگ، که حالا دیگر خیلی به دردمان می‌خورد. مرگ سرگی ما را به کلی دیوانه کرده بود. فقط یکی - دو ساعت گذشته بود که کم‌کم فهمیدیم در چه وضع مصیبت باری هستیم. ما سه نفر در این تالنگای دورافتاده یا کوتسک، بدون يك کلنگ، يك نقشه، یا يك قطب نما تنها مانده بودیم. سیلاب همه چیز را با خود برده بود.

و باران ادامه داشت. البته کمی آرامتر می‌بارید، اما هنوز مثل نهر فرو می‌ریخت. يك روز منتظر ماندیم تا باران بند آمد، بعد تصمیم گرفتیم به راه خود ادامه دهیم.

همان اولین گامهای ما به ما می‌گفت که هرگز به محلی که می‌بایستی سوار هواپیما بشویم نخواهیم رسید.

قریب بیست کیلو متر از ساحل اطراف رودخانه زیر آب رفته بود. پیش‌رفتن بر روی چنین سیلابی به کلی بی‌معنی بود. بعضی جاها سیلابهای تند و گردابهای انبوهی از تیر و تنه درختان انباشته بود، و بعضی جاهای دیگر مثل آب انبار آرام بود.

هیچ چیز برای ساختن يك قایق كوچك وجود نداشت. تمام درختها در اعماق آب فرو رفته بودند.

با پای پیاده غیرممکن بود به مقصد رسید. ما این دریای پهناور را، که از سیلاب تشکیل شده و راه سفرمان را چندین برابر طولانی کرده بود، می‌بایستی دور بزنیم.

بالاخره با اشکال زیاد، چندین شاخه ضخیم و مرطوب درخت را شکستیم، چادری را پاره کردیم و شاخه‌ها را با آن به هم بستیم، و با استفاده از يك سبد کهنه چیزی شبیه يك کلك درست کردیم، درحالی‌که به کمک يك دیرك سعی می‌کردیم کلك را از فرو رفتن در قعر چسبنده رودخانه حفظ کنیم به آب افتادیم.

این يك کار جهنمی بود. بالاخره يك روز من این نامه را برای تو خواهم آورد، و تو این خطوط را خواهی خواند، اما هرگز قادر نخواهی بود يك صدم عذاب ما را به تصور بیاوری.

اولین روز ما بر روی آب به «پاروزدن» در کنار جریان اصلی آب گذشت، شب را روی کلك سر کردیم. روز دوم خودمان را به دست جریان آب سپردیم ولی مدام در معرض خطر برخورد با درختان

تناوری بودیم که روی آب شناور بودند. یکی از آنها می‌توانست در يك چشم به هم زدن كلك زوار دررفته ما را وارونه کند. در هر دو یا سه کیلومتر به این درختها برخورد می‌کردیم. روی آنها می‌رفتیم و كلك را به سمت پایین هول می‌دادیم، و این کاری بود که با يك کرجی سنگین هرگز نمی‌شد کرد. بعد شب دوم رسید. باران يك لحظه هم نایستاده بود. مثل اینکه لباسهامان جزء بدنمان شده بود.

جنگ با انبوه تنه درختان در تاریکی قیرگون و در زیر باران، غیرقابل تصور بود. هلاك ما در این میان قطعی به نظر می‌رسید. بنابراین برای بیرون کشاندن كلك از داخل جریان اصلی، به آبهای آرام کناره، دیوانه‌وار به کار پرداختیم.

اما بعد با يك درخت تناور که ریشه کن شده بود تصادف کردیم و كلك به آسانی به کناری افتاد.

درست نمی‌توانم به خاطر بیاورم که چطور پامان به ته آب رسید. تصورش را بکن، ورا! ما تا بالای کمر در آب یخ‌زده ایستاده بودیم - الان اواسط سپتامبر است.

تاریکی قیرگونی تمام اطراف را گرفته بود، و ما نمی‌دانستیم از چه راهی باید برویم. همه‌مان مثل آدمهای تب‌دار می‌لرزیدیم، هرگز نمی‌توانم به خاطر بیاورم که تا حالا اینطور درد و عذاب کشیده باشم.

باید بگویم که هرمان و تانیا هر دو خیلی خوب درد و عذاب را تحمل می‌کردند. فقط یکبار صدای گریه تانیا را شنیدم، و آن موقعی بود که عضله‌اش بشدت منقبض شد. بالاخره، به راهنمایی صدای رودخانه از گل و لای بیرون آمدیم. همینطور که به راهنمان ادامه می‌دادیم، سعی می‌کردیم صدای رودخانه از گوشمان نیفتد.

تمام شب را در لای و لجن راه پیمودیم، در حالیکه تا زانو در آب

بودیم، و بعضی اوقات هم تا کمر فرو می‌رفتیم.
 هر سه تانمان از انقباض مکرر عضلات، درد زیادی می‌کشیدیم.
 صبح به باتلاقی رسیدیم که زمینش کمی سفت‌تر بود. و در آنجا چقدر
 خوش بودیم! روی خزه خیس ولو شدیم و بیست دقیقه آرام دراز
 کشیدیم.

تانیا و هرمان را بلند کردم و برای پیدا کردن يك جای «خشک»
 به‌راه افتادیم. کلمه «خشک» را از آن لحاظ میان علامت گذاشتم که
 تا صدها کیلومتر اطراف ما چیزی که واقعاً خشک باشد نمی‌توان پیدا
 کرد.

با همه اینها به نظر می‌رسد که سرنوشت با ما بر سر مهر آمده
 است، زیرا احساس کردیم که هرچه بالاتر می‌رویم زیر پامان سفت‌تر
 می‌شود؛ و معنایش این بود که به محلی از تقسیم آب رسیده‌ایم.
 کمی دورتر، آبروی پیدا کردیم. این آبرو در پناه درختانی قرار
 داشت که بر يك طرف آن آویخته بودند، و این برای ما موهبتی بود.
 به حد مرگ به خواب احتیاج داشتیم؛ پاها و دستهامان از شدت
 درد کرخ شده بود.

استخوانهامان درد می‌کرد و از سر تا پا می‌لرزیدیم. چقدر دلمان
 می‌خواست دراز بکشیم و همه چیز را فراموش کنیم! اما این کار
 مرگ‌آور بود. و من به بچه‌ها گفتم آتش درست کنند.
 به سختی آتشی درست کردیم (چطور سرگی و تجربه آتش درست
 کردن او را در تایگا فراموش کرده بودیم!) بعد به خشک کردن اثاثیه
 پرداختیم. در میان ذخایر بسیار کمی که برامان باقی مانده دو حلب
 الکل پیدا کردیم، و همینها ما را از ذات‌الریه نجات داد. لباسهامان را
 از تن بیرون آوردیم، آنها را در اطراف آتش آویختیم و یکدیگر را با
 الکل رقیق مالش دادیم. تانیا اول از کندن لباس امتناع کرد و ماژنده-

پاره‌های او را تقریباً به زور از تنش بیرون آوردیم.

من با استفاده از امتیاز مسن‌تر بودن از سر تا نوک پنجه پای او را مالش دادم، و در تمام این مدت هرمان را وادار کردم که رویش را برگرداند. بعد او را در يك چادر پیچیده و کنار آتش نشاندم.

این چادر تنها چیزی بود که خشک مانده بود. هرمان (چه آدم نازنینی!) دوراندیشی کرده و کوله‌پشتی‌اش را سر دست گرفته بود.

بعد هر کدام يك فنجان الكل نوشیدیم (هنوز می‌ترسم بچه‌ها مریض شوند) و به خشک کردن فشنگها پرداختیم.

جمعاً نوزده فشنگ داشتیم، به اضافه هفده قوطی کنسرو، يك تفنگ (بقیه را دور انداخته بودیم)، و سه کیسه خواب و يك چادر.

گرچه هرگز به خاطر نمی‌آورم که اینطور گرفتار شده باشم، باز هم فکر می‌کنم وضعمان چندان بد نبود.

افکار مایوس کننده‌ای به من رو آورده است و از آنرو اینطور به تفصیل می‌نویسم که خود را از دست آنها خلاص کنم. ما هنوز تصمیم نگرفته‌ایم که چطور خودمان را به هواپیما برسانیم؛ پیاده یا با کلك (هرمان و تانیا هیچکدام موافق نیستند با کلك سفر کنیم).

و زمستان دارد از گوشه و کنار سر می‌کشد. و این يك زمستان معمولی نیست، بلکه يك زمستان یا کوتسکی است! نوزده فشنگ و پانزده قوطی کنسرو برای خلاصی از چنگ این عفریته وحشی کافی نیست.

هرمان خاك را زیر و رو می‌کند. او از این منطقه اطلاعاتی دارد. باران هنوز، گرچه نه با شدت سابق، می‌بارد. هرمان می‌گوید ما بر روی یکی از تپه‌هایی هستیم که در ساحل چپ رودخانه کشیده شده است.

رسیدن به میعادمان با هواپیما دیگر مورد بحث نیست. تمام

فرورفتگی‌ها و دره‌های بین تپه‌ها از آب پر شده است. و ما هرگز هیچ نقطه‌ای را بدون نقشه نخواهیم توانست پیدا کنیم زیرا سیمای این منطقه در نتیجه این جریان ویران کننده به کلی تغییر یافته است. همه چیز زیر آب رفته است. چه باید کرد؟

تصمیم گرفتیم صبح، با فکر تازه، مسأله را مطالعه کنیم، و حالا می‌رویم که بخوابیم. فردا مسأله را مطالعه خواهیم کرد و تصمیم خواهیم گرفت.

شب بخیر، وروچکا! وقتی این نامه را با هم بخوانیم امشب رابه یاد خواهم آورد. این کار غیرممکن نیست!

این نامه را در یکی از راحت باشهای کوتاهمان می‌نویسم. ما از طریق تایگا پیش می‌رویم. دیروز صبح با مطالعه تمام عوامل مثبت و منفی به این نتیجه رسیدیم که در سر میعاد خود با هواپیما نخواهیم رسید و احمقانه خواهد بود که انتظار داشته باشیم آنها دویست کیلومتر پرتگاه را طی کنند و به ما برسند.

از رودخانه، به عنوان يك وسیله نقل مکان، صرفنظر شد: قبل از همه به علت اینکه غیرقابل عبور است. و بعد، به علت اینکه با يك انحراف و در طول صدها کیلومتر داخل تایگا شده است. البته گروه‌هایی در جستجوی ما خواهند بود. آنها برای پیدا کردن ما هواپیماهایی می‌فرستند، اما ممکن است نه آنها ما را ببینند و نه ما آنها را ببینیم.

خلاصه، هنوز چند قوطی کنسرو، و مقداری فشنگ و کمی قوت داریم و سعی خواهیم کرد خودمان را از تایگا بیرون بکشیم.

هیچ چیز بدتر از نشستن و انتظار کشیدن نیست. ما سعی می‌کنیم به خودمان و امکانات خودمان تکیه کنیم. شاید

خطا باشد ولی نمی‌توان بیش از این در شك و تردید منتظر ماند.
نقشه ما ساده است: آنقدر به طرف جنوب می‌رویم که به يك نقطه
مسکونی برسیم. فکر می‌کنم پیش از رسیدن سرما از تایگا بیرون
بیاییم.

دوستان جوان من از آزمایشها خیلی خوب در آمدند، معه‌ها هرمان
از استحمام شبانه آن شب کذائی هنوز در آتش تب می‌سوزد.
تانیا از تمام بدبیاریهای ما به سهم خود نصیبی دارد، اما چانه‌اش
را بالا نگاه می‌دارد، خودش را خوب می‌برد، و حتی گاهی شوخی
می‌کند و می‌خندد.
همین، تا بار دیگر که چادر بزنیم! حالا کمتر خواهم نوشت، برای
اینکه کاغذ کم دارم.

از میان جنگل بکر و دست نخورده‌ای گذشتیم. ظاهراً پیش از این
هیچ انسانی در اینجا پا نگذاشته است.
میزان‌الحراره روز بروز پایین‌تر می‌آید، اما هنوز از برف خبری
نیست.

ژاکتهای کاموایی ما خیلی کم در برابر سرما حفاظت‌مان می‌کند؛
غذا کم می‌خوریم و همیشه گرسنه هستیم.
جیره روزانه‌مان جمعاً نصف قوطی کنسرو، و چند فنجان آب گرم
است.

تمشک‌هایی که می‌چینیم خیلی بی‌مزه است، و آن هم به اشکال پیدا
می‌شود.

کم می‌خواهیم و کم حرف می‌زنیم. همراهان جوانم کم کم افسرده و
دل‌تنگ شده‌اند. من سعی می‌کنم به نحوی سر حالشان بیاورم. تا دیدار
دوباره‌مان، و روچکا! خوابهای خوش ببینی!

وقتی آنچه را دیروز نوشته‌ام می‌خوانم، وجدانم کمی ناراحت می‌شود، اوضاع واقعاً روبراه است! در راه، کنار يك رودخانه امروز مرغابی کوچکی گیر آوردیم، يك بالش شکسته بود. ظاهراً از دسته‌ای که به سمت جنوب پرواز می‌کرده جا مانده است.

با گوشت این پرنده از خودمان پذیرایی مفصلی کردیم. دو ماهی کوچک را هم که هرمان گرفته بود خوردیم. حالا دیگر احساس می‌کنیم آنقدر نیرو داریم که چندین روز ما را سرپا نگاه دارد. با همه اینها می‌ترسم گرفتار زمستان شویم، زیرا هر روز صبحها یخ نازکی زیر پای ما قرچ قرچ می‌کند.

میزان‌الحراره در شب ۱۰ تا ۱۲ درجه زیر صفر را نشان می‌دهد. من واقعاً برای هرمان نگرانم. او تب می‌کند. وسیله‌ای نیست که حرارت بدنش را بشود با آن اندازه گرفت، اما طفلك آشکارا درد می‌کشد. تانیا تا آنجا که قدرت دارد از او مواظبت می‌کند.

فقط یازده قوطی کنسرو داریم. دیروز واقعاً بخت با من یار بود. با دو گلوله يك رونژ - يك زاغ تایگانی، نیمی گنجشک و نیمی زاغ - به چنگ آوردم. تمام گوشتش را خوردیم و حتی استخوانهایش را کوبیدیم و غورت دادیم.

امروز بدبختی تازه‌ای به ما رو آورد. وقتی که از يك شیب تند سنگلاخی پایین می‌آمدیم هرمان افتاد و مچ پایش در رفت. اول نتوانست بلند شود. تانیا و من زیر بغلش را گرفتیم. بلندش کردیم و با دقت او را پایین آوردیم.

امشب باید زودتر متوقف شویم، زیرا مچ پای هرمان متورم شده است. برای شبش يك کمپرس آب گرم درست کرده‌ام. بعد، من يك زاغ دیگر زدم، اما برای این کار سه فشنگ حرام

کردم. از قوطیهای کنسرو خیلی کم و برای هر نفر سه تا مانده است، اما جیره بندی آهنین همچنان حکمفرماست، و هنوز جرأت نمی‌کنیم به آنها دست بزنیم.

کاش سایه يك شاخ گوزن را میتوانستم ببینم! به نظر می‌رسد که زندگی در تایگا به کلی مرده است.

چوبدستی خوبی برای هرمان پیدا کرده‌ایم. بسختی می‌لنگد، اما دوش بدوش ما می‌آید. تانیا به او نگاه می‌کند و پنهانی اشکهایش را پاك می‌کند. تانیا دختر خوبی است!

هرمان امروز بدطوری می‌لرزید، دندانهایش چنان به هم می‌خورد و صدا می‌داد که ما نتوانستیم بخوابیم. تانیا از کیسه خوابش درآمد و در کیسه هرمان خزید که کمی گرمش کند. این کار او را آرام کرد، به خواب رفت. من می‌ترسیدم تانیا از او زکام بگیرد، اما به خیر گذشت. هرمان بسختی راه می‌رود: ورم می‌چ پایش خیلی زیاد شده است. حالا بار کوله او را من بر می‌دارم: اما مجبوریم وسط روز دوباره چادر بزنیم. هرمان بدطوری می‌لرزید و من اجازه دادم یکی از قوطیهای کنسرو را علاوه بر جیره آهنینمان باز کند. ولی او قبول نکرد!

من يك زاغ دیگر کشتم، ولی حالا فقط هفت فشنگ برامان باقی مانده است. شب، موقعی که کنار آتش نشسته‌ایم اولین «پروانه‌های سفید» گرد ما به پرواز در می‌آیند. برف می‌بارد.

وقتی که هرمان نقشه رگه‌های الماس را، نمی‌دانم به چه علت، از من خواست، قطرات اشک در چشمان تانیا درخشید. نقشه را که به او دادم، آن را روی زانوهای لرزانش پهن کرد، مدتی دراز آن را مطالعه کرد، و آهی کشید و آن را پس داد.

با دلتنگی عمیقی دور آتشی که رو به خاموشی می‌رود نشسته‌ایم. روحم گرفتار غمی است و چیزی به عقلم نمی‌رسد که مایه آرامش.

خاطر همراهان جوانم باشد.

هرمان امروز دیگر به هیچوجه قادر نیست راه برود حتی چوبدست هم کمکی نمی‌کند. قوزك متورمش می‌خارد، و حالا دیگر چرك کرده است. مجبوریم همانجا که ظهر بوده‌ایم بمانیم: من يك چوب زیر بغل برایش درست کرده‌ام. دوباره برف می‌آید.

هرمان اولها با چوب زیر بغلش می‌توانست کمی تندتر حرکت کند، اما بعد عقب می‌ماند. چندین بار دچار سرگیجه شد و چندین بار زمین خورد.

باز هم باید پیش از وقت متوقف شویم. من می‌بایستی هرمان را روی دست به چادر ببرم، زیرا به حال اغماء افتاده است، هذیان می‌گوید. تانیا گریه می‌کند و هیچ نشانی از رودخانه نیست. تصور می‌کنم فردا مطلقاً نتوانیم حرکت کنیم، اما نقشه بعد را کشیده‌ایم.

تانیا تمام کوله‌بارها را حمل خواهد کرد - به پنجاه کیلوگرم نمی‌رسد. من به سهم خود، ارابه‌ای برای هرمان خواهم ساخت و او را به دنبال خود خواهم کشاند. چندان سنگین نیست - در حدود هفتاد کیلوگرم است.

تانیا تصور می‌کند این فکر خوبی است؛ و هرمان (دور و برش را با آب گرم پر کرده‌ایم و حالش کمی بهتر است) هیچ نمی‌گوید، دندانهایش آهسته به هم می‌خورد.

تانیا و من در جستجوی تیر و چوب برای ساختن ارابه به سمت جنگل راه می‌افتیم. هرمان از من يك ورق کاغذ خواست.

وروچکا، عزیزم! چیزی را که شب گذشته اتفاق افتاد نمی‌توانم شرح

بدهم. این اتفاق بیش از حد تحمل من بود. حتی من که در عمرم خیلی چیزها دیده‌ام نتوانستم طاقت بیاورم، و به حق حق افتادم. هرمان شب پیش بیرون رفت. ما از تایگا با ارا به‌ای که ساخته بودیم، خیلی خسته، برگشتیم، و خوابیدیم. حالا دیگر برف به سنگینی می‌بارید. هرمان کیسه خوابش را میان ما قرار داد، اما صبح، وقتی که بیدار شدیم، او رفته بود! فقط يك یادداشت به چادر سنجاق شده بود: «کنستانتین پتروویچ، من بایستی مرد باشم. این امر نتیجه يك حساب ساده است: يك نفر بمیرد بهتر است تا سه نفر. قوطیهای کنسرو در کیسه خواب من است. آنها را فراموش نکنید. من می‌روم. به جستجوی من نیایید. کوشش بی‌فایده‌ای خواهد بود. برف همه چیز را خواهد پوشاند. هرمان»

«شما باید به مقصد برسید. زیرا هیئت اعزامی در انتظار نقشه رگه معدن است. از تانیا مواظبت کنید.»

هرمان، انسان با روحیه و با ارزشی بود. چطور می‌توانست نسبت به خودش اینقدر ظالم باشد؟ ما می‌توانستیم او را در شادی و ناشادی با خود ببریم! می‌توانستیم چادر و کیسه خواب را دور بیندازیم... تا شب به جستجوی خودمان به دنبال هرمان ادامه دادیم، اما شب قبل برف سنگینی آمده بود؛ و اکنون هیچ جا ردپایی دیده نمی‌شد، و کولاك برف شروع شده بود.

جستجوی بیشتر بی‌فایده است، و ظهر روز دیگر امانه‌مان را جمع کردیم و راه افتادیم.

تانیا کاملاً بی‌حس و کرخ شده است. آرام راه می‌رود و به پاهایش خیره می‌شود. فقدان هرمان به شکل وحشتناکی در او اثر گذاشته است. چه راه‌پیمایی غم‌انگیزی! زندگی دو انسان تباه شد. و این برای كشف يك رگه الماس بهای گزافی بوده است!

امروز سیزده کیلومتر راه پیمودیم. و هم امروز بود که فهمیدم گرانبهاترین چیزها زندگی نیست، يك برگ کاغذ، نقشه رگه الماس است.

این چیزی بود که سرگی و هرمان به خاطر آن جان داده بودند! ما حالا حق نداریم خودمان را ببازیم. باید این نقشه را به مرکز هیئت اعزامی برسانیم.

به نظر می‌رسد که تانیا هم به همین مسأله فکر می‌کند. نصف يك قوطی کنسرو را به عنوان شام خوردیم: باید به اندازه کافی تجدید قوا کنیم که فردا بتوانیم بیست کیلومتر راه برویم. می‌بایستی عجله کنیم. زیرا نوبت سرمای بزرگ نزدیک است.

امروز ۳۲۵۰۰ پا* راه رفتیم و تا حد مرگ خسته‌ایم. يك نصف قوطی دیگر از کنسروها را خورده‌ایم. سعی کردم پرنده‌ای بزنم اما تیرم خطا رفت. نمی‌توانم بیشتر بنویسم. و از رودخانه اثری نیست.

۳۶۰۰۰ پا! از سفیده راه افتادیم، و فقط وقتی که شب فرو افتاد برای چادر زدن توقف کردیم. هیچ نشانی از رودخانه نیست، می‌ترسم راه را گم کرده باشیم. خیلی به راست پیچیده‌ایم. کاش فقط دور خودمان نچرخیده باشیم.

هر دو دلتنگ و افسرده‌ایم. گمان می‌کنم زیادی به خودمان زور آورده‌ایم. تانیا خیلی ضعیف شده و امروز پس از طی ۷۰۰۰ پا از پا افتاد.

به شکل وحشتناکی لاغر شده است. به کلی تحلیل رفته است. تاینای کوچولوی عزیز! دو روز گذشته خودش را به نحوی می‌کشانند، اما امروز ناگهان قدرتش را از دست داد. او حتی یکبار هم از من نخواست که کمی آهسته‌تر بروم.

بایستی او را کول کنم. جای مناسبی برای چادر زدن وجود نداشت و من ناچار چند کیلومتر دیگر راه رفتم.

تاینا خیلی سبك است. طفلک، به نظر می‌رسد در این راه‌پیمایی وحشتناك خشک و پژمرده شده است.

آتشی درست کردم، کمی غذا و آب گرم به او دادم و در رختخواب گذاشتمش. و حالا نشسته‌ام و دارم برایت چیز می‌نویسم. و روچکا، بعد از تمام این حرفها، به نظرم می‌آید که زمستان ما را گیر انداخته است.

ما مدت زیادی سعی کردیم از چنگ او بگریزیم اما او همیشه اینجا، درست پشت پای ما، بود. او بساط خود را از سواحل اقیانوس منجمد به طرف جنوب پهن کرده است، و ما امروز برای اولین بار نفس او را روی گرده خود احساس کردیم.

عفریته سرما دماغ و گوش ما را نیشگون می‌گیرد. و پاهامان در کفشهای لاستیکی‌مان یخ می‌زنند.

امروز برای اولین بار ابرها پراکنده شدند. و آسمان آبی در آن دورها بساط خود را گسترده است. آری، این زمستان است. آسمانی اینطور آبی منادی یخ بندانهای وحشتناك یا کوتسکی است.

تاینا و من در يك کیسه خواب می‌رویم (یکی را دیروز دور انداختیم)، و او از من خواست که راجع به تو برایش صحبت کنم.

او می‌خواهد بداند موها و چشمهای تو چه رنگ است، قیافهات

چه شکلی است، چه لباسهایی می‌پوشی، و آیا مهربان هستی یا نه. من همه چیز ترا به او گفته‌ام، اما او بازهم می‌پرسد، و گریه می‌کند. گاهی با یکدیگر نجوی می‌کنیم.

نزدیک ظهر سوز برف بند آمد، و ما دوباره به راه افتادیم. به نظر می‌آید تانیا حالش بهتر است.

پس از پنج کیلومتر راه رفتن دوباره چادر زدیم. سوز برف دوباره شروع شد و من در وسط چادر آتش درست کردم. دستها و پاهایم بی‌حس شده بود.

بعد به کیسه خواب رفتیم، و تانیا بازهم راجع به تو پرسید: اولین ملاقاتمان چگونه بود، و دفعه اول کدام یکیمان از عشق حرف زدیم؟ بعد راجع به نقشه معدن ابراز نگرانی کرد. آن را گم که نکرده‌ام؟ وقتی نقشه را به او نشان دادم خیالش راحت شد.

من هنوز دو فشنگ دارم، و مراقبم که تانیا راحت باشد، دوباره به جنگل می‌روم. شاید در گوشه‌ای گوزنی به چشم بخورد.

ورا، ورا! چه سال وحشتباری است! چند مرگ وجود داشته است! چند زندگی با شکوه در دو ماه گذشته از میان رفته است! راستی نمی‌توانم راجع به آن چیزی بنویسم.

دیروز زمان درازی در تایگا بودم. به طمع شکار يك زاغچه نزدیک دو کیلومتر از چادر دور افتادم. بعد کولاکی گرفت و من برای مدتی راه را گم کردم. خلاصه، تا سه ساعت نتوانستم به چادر برگردم، و وقتی برگشتم، دیدم تانیا رفته است. يك یادداشت برایم گذاشته بود:

«کنستانتین پتروویچ عزیز! من می‌روم که به هرمان ملحق شوم. این تنها کاری است که باید بکنم، و امیدوارم درباره من ظالمانه

قضایات نکنی.

این نامه را در حالی می‌نویسم که عقلم کاملاً سر جا است. امکان ندارد هر دومان بتوانیم زنده بمانیم. ما هر دو هلاک خواهیم شد. و هیئت اکتشافی بیهوده در انتظار نقشه آن رگه معدنی خواهد ماند.

بطور ساده یکی از ما باید زنده بماند؛ و من فکر می‌کنم این یکی باید شما باشید. شما قوی تر هستید.

«نمی‌توانم توضیح دهم که هرمان و من چه باری برای شما بودیم. اگر به خاطر ما نبود شما خیلی وقت پیش به مرکز رسیده بودید. شما خود را به خاطر ما قربانی کردید، و اکنون نوبت ماست که خودمان را فدای شما کنیم.

«هرمان این را زودتر تشخیص داد، و من، دیرتر. بهتر بگویم من خیلی وقت پیش این را تشخیص دادم؛ فقط می‌ترسیدم بروم. زیرا آدم ترسویی بودم. اما حالا تصمیم خودم را گرفته‌ام.

«من منتظر این کولاک بودم، و حالا وقت آن است که بروم. من به‌زودی به هرمان ملحق خواهم شد.

«به جستجوی من نیایید. به هیچ ترتیب ردپایی باقی نخواهد ماند.

«يك قوطی کنسرو برای لحظات اضطرار پس‌انداز کرده‌ام. در کیسه است. خواهش می‌کنم آن را به عنوان يك یادگار حق شناسی در قبال همه خوبی‌هایی که به من کرده‌اید، قبول کنید. شما بایستی علی‌رغم هر پیش‌آمدی آن نقشه را به مقصد برسانید. خدا حافظ.

تانی»

«شما باید پیش او برگردید، کنستانتین پتروویچ! شما او را خیلی زیاد دوست دارید! هرمان و من هم یکدیگر را دوست داشتیم (ما سالها بود که یکدیگر را می‌شناختیم). فقط کوشش می‌کردیم آن را پنهان نگاه داریم و نگذاریم مانع کارمان شود.

«زندگی و سعادت ما به جایی نرسید، شاید در عوض آرزوهای شما تحقق یابد. شما باید به او ملحق شوید! و يك چیز دیگر، کنستانتین پتروویچ! به مادرم نامه بنویسید. نشانی او را در مرکز هیئت اکتشافی خواهید یافت. همین. تانیا»

تمام آن روز را به دنبال او گشتم، اما این کار در تایگا پس از يك بوران مطلقاً بی فایده است. کار هرمان سرمشقی شده بود. او بهترین وقت را برای فرار به تانیا یاد داده بود.

زندگی من دیگر مال خودم نیست، ورا. یا بهتر بگویم، عکس آن حقیقت دارد: من بایستی زنده بمانم و نقشه معدن را علی رغم هر پیش آمدی تحویل دهم.

چادر را پاره کرده ام تا يك پای افزار درست کنم. حالا دیگر مهمترین چیزها پاهاست! هنوز چهار قوطی غذا، يك کیسه خواب، يك فشنگ، و دوازده کبریت دارم. فکر می کنم بتوانم با آنها سر کنم!

امروز ۵۰۰۰ پا - قریب ۱۹ کیلومتر - راه رفته ام. حالا زیر پنجه های برف گرفته برگ های عظیم يك درخت نشسته ام، و دارم چای درست می کنم. و تا وقتی که آب داغ می شود می توانم برای چند کلمه بنویسم. این بهترین وقت نامه نوشتن است. من همیشه اینطور مواقع برای نامه می نویسم. با غول های سفیدی محاصره شده ام. برف درختان را به سنگینی قالب گیری کرده، و یخ بندان دیگر قابل تحمل نیست. طبیعت چه نیرومند است!

امروز با زحمت و مرارت ۵۳۰۰۰ پا راه رفته ام. می دانی! راستش راه را گم کرده بودیم. از قرار معلوم ما به موازات رودخانه راه می رفته ایم. به همین علت بوده که نتوانسته ایم به آن برسیم. اکنون، برای اولین بار، احساس می کنم سر بالا می روم. معنایش این است که

به طرف دیگر انشعاب رسیده‌ام.
حالا دیگر یقیناً به مقصد خواهم رسید. این وظیفه من است، و من می‌بایستی وظیفه‌ام را، درست مثل هرمان و تانیا، انجام بدهم.
شاید در حرفه ما زندگی و وظیفه بیش از حرفه‌های دیگر دوهم آمیخته است. و گاهی وظیفه حکم می‌کند که زندگی را فدا کنیم.

حساب روزها را خیلی وقت است گم کرده‌ام، اما فکر می‌کنم ماه نوامبر باشد. امروز صبح وجود آن را حس کردم. میزان‌الحراره در حدود سی درجه زیر صفر را نشان می‌دهد و همین مرا مجبور می‌کند که مدت زیادی کنار آتش بنشینم.

خواهیدن نیز مشکلی شده است، زیرا مجبورم مقدار زیادی ترکه زیر خودم بگذارم، و من قدرت اینکه بوته‌ها و درختها را خرد کنم ندارم. احساس می‌کنم نفس کشیدن مشکل است.

دو روز است چیزی ننوشته‌ام. یخ‌بندان سبعیت نشان می‌دهد. تصور می‌کنم صورتم یخ بسته است، دیشب با عرق سردی از خواب برخاستم. خواب دیده بودم که نقشه معدن را گم کرده‌ام. در حالیکه برای نقشه احساس تب‌آلودی داشتم، آن را زیر پیراهنم سرجایش صحیح و سالم یافتم.

نمی‌دانم چرا به یاد هرمان و تانیا می‌افتم و ناراحت می‌شوم. آنها یکدیگر را دوست داشتند و من اصلاً ملتفت نشده‌بودم. عشق آنها می‌بایست چه با صفا و روشن بوده باشد.

آنها می‌ترسیده‌اند که عشق خود را برای دیگران فاش کنند، زیرا می‌ترسیده‌اند که مبادا در کارشان تأثیر بگذارد. کارشان به نظرشان خیلی مهم بوده، و آنها وظیفه‌شان را به آخر رسانده‌اند.

آنها خیلی جوان بودند، خیلی زیاد! تصور نمی‌کنم بتوانم بیشتر، از

این مقاومت کنم.

بالاخره به رودخانه رسیده‌ام. اما رودخانه مرده است، درست مانند تودهٔ بی‌پایانی از یخ که روی هم کومه شده است.

بادی که در سطح زمین می‌وزد برفها را به پرواز در آورده است. شاید بهتر بود در همانجا که بودیم می‌ماندیم و منتظر نجات می‌شدیم. آنها قطعاً مدت درازی در جستجوی ما بوده‌اند و حالا دیگر هیچکس در تایگا نمانده است. ما برای تمام این اتفاقات باید خودمان را سرزنش کنیم.

تصور می‌کنم کار به آخر رسیده است. پای راستم یخ کرده است. فقط سه کبریت باقی مانده است. تنها يك کار مانده که انجام بدهم: نقشه را به نزدیکترین محل مسکونی برسانم.

اگر نقشه با خود من از دست برود هیچکس را نمی‌توان سرزنش کرد. این يك تصادف غم‌انگیزی می‌تواند باشد و بس. اما این مهم نیست. در مدت این راه‌پیمایی غیر از رگهٔ الماس من چیز دیگری هم یافته‌م.

من دریافتم که در زندگی به خطا رفته بودم. من معتقد شده بودم که عشق واقعی را می‌توان رها کرد، و دوباره به طرفش بازگشت. فکر می‌کردم رابطهٔ ما رابطهٔ ایده‌آل بین مرد و زن است. اما حالا، تا حدی، به هرمان و تانیا حسادت می‌کنم.

آنها در شادی و غم یکدیگر شريك بودند، آنها راه زندگی را با هم پیمودند، و عشقشان آنقدر بزرگ بود که به يك تعبیر صوری نیازی نداشت.

آنها زندگی را با هم به پایان رسانده بودند، و عشقشان مانع انجام وظیفه‌شان نشده بود.

این عشق با عشق من به کلی تفاوت داشت. من هر روز برای تو چیز نوشتم، و سعی کردم راجع به تو با همه حرف بزنم، به نحوی که همه چیز اطراف من از تو پر شده بود. اما این خوشبختی نبود؛ فقط يك تسلاي خاطر بود!

من چندین بار از تو خواستم به شمال بیایی، ورا، برای اینکه راه میان خودمان را کوتاه کرده باشم. اما تو نخواستی بیایی و ترجیح دادی در مسکو بمانی. و این، الان که به آن فکر می‌کنم، ناراحت می‌کند. ناراحت می‌کند و قلبم را می‌فشارد. این افکار آخرین بقایای نیروی مرا از من می‌رباید.

ورای عزیز من، اینجاست که به تو احتیاج دارم. درست پهلوی من، و نه جای دیگر! من به ورای حقیقی احتیاج دارم و نه به شبی او. دوست دارم عشق من مقابل آتش در کنار من بنشیند و من نقشه امانتی را به او بسپارم و جان بسپرم و بدانم که او آن را تقدیم بشریت خواهد کرد.

اما هیچکس نیست که این نقشه را به او بدهم. نمی‌دانم چرا، اما باز به فکر هرمان افتاده‌ام. من تا حدی نسبت به او حسادت می‌کنم. مثل اینکه دارم از حال می‌روم. اما نه، دوباره حالم جا می‌آید و به نوشتن ادامه می‌دهم. دیگر غیر از نوشتن هیچ کاری نمی‌توانم بکنم. آری، به راستی به هرمان حسادت می‌کنم. من در کنار او و تانیا خوش بودم. آنها زندگی و جوانی خود را متهورانه فدای مدعای عمومی ما کردند. آیا این نیرومندی روح آنها، عظمت روان آنها، عمق عشق آنها را آشکار نمی‌کند؟

اما هنوز خیلی زود است که مایوس بشوم. بر حسب ضرورت گاهی مجبورم کشان کشان راه بروم، گاه بخزم، و اگر چیزی باشد به آن چنگ بیندازم - حتی روی زمین بغلطم!

ممکن است این آخرین یادداشت من باشد...
 اما نه، این آخری نیست. من هنوز زنده‌ام. با نقشه چه کار باید کرد؟ در مرکز هیئت اکتشافی در انتظارش هستند. آن را به کی بدهم؟ به کی؟
 با این نقشه چه کار باید بکنم؟ احتمال می‌دهم که این آخرین سؤال زندگی من باشد.

انسان چه محکم به زندگی می‌چسبدا بارها خزیده‌ام، افتاده‌ام و باز برخاسته‌ام. هنوز هم ممکن است باز بخزم. مغزم آنقدر توانایی دارد که مداد را هدایت کند. همینطور می‌نویسم. دیگر نوشتن برایم عادت شده است. دو سطر می‌نویسم و باز می‌خزم. به این نامه بیش از غذا عادت کرده‌ام. اگر از نوشتن دست بکشم، ممکن است دیگر هرگز برنخیزم.

چیزی شبیه يك کلبه كوچك ساخته‌ام. همین کلبه ممکن است کمک کند که من و نقشه را پیدا کنند.

خیال کردم صدای چندتا سگ شنیدم و به سمت صدا خزیدم. اما متوجه شدم که اشتباه کرده‌ام. دوباره خزان خزان برگشتم. دوباره در کلبه دراز کشیده‌ام. یخ‌بندان فروکش کرده است. آتشی را، که دیروز با آخرین کبریتم روشن کرده بودم، آهسته آهسته می‌میرد. اوه ورا، چقدر الان به تو احتیاج دارم! چقدر به قلب گرم يك عاشق احتیاج دارم، قلبی که بتواند کمکم کند، نه قلبی که بازیچه دست باشد. ظاهراً سرنوشت من به پایان نرسیده...
 برای آخرین بار به جایی که نقشه را گذاشته بودم نگاه کردم.

سرجاش بود.

ورا، لطفاً نشانی مادر تانیا را پیدا کن... نشانی او را در اداره مرکزی هیئت اکتشافی پیدا خواهی کرد... و راجع به هرمان هم بنویس... برای گم شدن گروه ما کسی جز من قابل سرزنش نیست.

زمین‌شناس کهنسال آخرین برگ دفترچه‌ای را که با دقت از روی یادداشتها ماشین شده بود ورق زد، و آن را کنار گذاشت:
«آیا او واقعاً صدای سگها را شنیده بود؟»

پیرمرد جواب داد: «آری، کنستانتین در بهار پیدا شد، از يك اردوی زمستانی اونکی فقط ۱۹ کیلو متر فاصله داشت. باداینطور صداها را به آسانی به سمت او می‌برد.

«و شاید هم چندین بار این صداها را شنیده است، برای اینکه او را بیرون کلبه، و نه داخل کلبه، پیدا کرده بودند.

«و رویش به سمت اردوی اونکها بود، از کلبه‌اش خیلی دور نشده بود - ۱۰-۱۵ پا، و همانجا یخ زده و مرده بود.

«اونکها بعد از پیدا کردن کنستانتین در تابستان هیچکدام از گروه‌های اکتشافی را ندیدند، و به علاوه نمی‌دانستند هواپیماهایی که چند ماه روی تایگا پرواز می‌کرد در جستجوی پیرمرد ریش سفید خاکستری مویی است که آنها در بهار نزدیک چادرهای خودشان پیدا کرده‌اند.

«فقط تابستان بعد آنها توانستند آن اوراق را بفرستند - و همین باعث شد که تهیه گزارش راجع به رگه الماسی که توسط گروه سابینین کشف شده بود دو سال عقب بیفتد.

«وقتی که زمینشناسان دیگر برای بررسی نقشه کنستانتین به یاکوتسک آمده بودند رگه‌هایی از لایه‌های کیمبرلیت به وسیله گروه‌های دیگری، که بخت یارشان بود، کشف شده بود.»

زمین‌شناس سالخورده دفترچه یادداشت را در کیفش گذاشت و خاطرنشان کرد: «در اطراف رگه‌ای که توسط سابی‌نین کشف شد ذخایر زیادی وجود داشت، و حالا در آن نقطه بناهای زیادی در دست ساختمان است...»

همان

